شناخت و شناخت

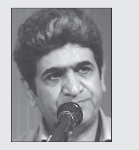

خسرو بنایی- بسیاری از واژگان را در طول روز بکار می‌بریم و به طور معمول و خودکار استفاده می‌کنیم به مفهوم یا به کاربرد صحیح یا ریشه‌شناسی آن فکر نمی‌کنیم. هیچ چیز موضوع چیزی نیست مگر آنکه سوآلی یا در وضعیّت فکر چیزی قرار گیریم یا در پی پرسشی کنجکاو شویم. شاید بتوان بنیانی‌ترین غرائز بشری چون گرسنگی را هم‌سنگ شناخت و آگاهی بدانیم ولی منشاء آن را هم نمی‌توان تبارشناسی کرد و شاید برای آن بتوان در مورد ظهور و شکل‌گیری‌اش، آگاهی و میل به دانش و دانستن را دخیل دانست یعنی نخستین جرقه‌های آگاهی با شناخت توأم بوده و نمی‌توان مرزی یا تقدّم یا تأخری برای آگاهی و شناخت کشید چرا که فکر می‌کنم که بیش از هر زوج دوتایی، آگاهی و شناخت توأمان هستند که حاصل کارکردها و مکانیسم پیچیده‌ی مغز آدمی‌ست.

بیش از هر چیز آگاهی با تفکّر همراه است. تفکّر را می‌توان سیر بی‌انتهای آگاهی از نادانسته دانست چرا که آگاهی خود را از تطوّر آزمون و خطا به پیش می‌برد از تصوّرات و تخیّلات که از خود و جهان هستی می‌سازد. وقتی ویتگنشتاین می‌گوید که «مرزهای جهان ما همان مرزهای زبان می‌باشد» و تا حدود زیادی ما درون زبان خود به شناخت و آگاهی می‌پردازیم و برای همین هر گونه تطوّر وتأمّل در شناخت و پروسه‌ی جستجو نیازمند واژگان جدید هستیم یا ترکیباتی که معرفت جدید نیازمند آن است و می‌توانیم بگوییم مرزهای جهان ما مرزهای شناخت ماست .

امّا در یک نگاه کلّی واژه‌ی شناخت بار مفهومی گسترده را در خود متراکم کرده است و عرصه‌ی وسیعی را به خود اختصاص داده امّا پیش از اشاره به گونه‌های شناخت، لازم است ادراک مفهومی از شناخت را که همان شناخت شناخت است را بررسی کنیم.

شناخت در وهله‌ی اوّل یک کنش ذهنی‌ست که از ادراک حسّی آغاز می‌شود. امّا در انسان این کنش در سطح اوّلیه‌ی دریافت باقی نمی‌ماند. و بلافاصله در سطوح ادراکی و استقرایی و تحلیلی می‌رود. حتی در همین اوّلین سطوح شناخت گرایشات و نحله‌های فلسفی و علمی پاسخ‌های متفاوتی می‌دهند. امّا آن‌چه در این نوشته برایم مهم است و آن را قابل طرح می‌دانم، نوعی کنش در فرآیند شناخت است که از گوناگونی معرفتی و تخصّصی و علمی و فلسفی و روان‌شناختی به تأمّلی فردی و خودخواسته می‌رسد چرا که در شناخت در فضای پیچیده‌ی ادراکی و علمی و فلسفی خود هنور قادر نیست بنیان یا تعریف تام برای شناخت ارائه دهد علی‌الخصوص بعد از انقلاب مرکز گریز کوپرنیکی، شناخت در سیلان حقیقت می‌چرخد و از لایه‌ای به لایه‌های دیگر پیش می‌رود و به هیچ یقین تعریفی نمی‌رسد. گاه همین وجه غیر اثباتی شناخت، آن را از هر گونه شکل‌گیری سیستماتیک و بر ساختن گزاره‌ی تعریفی دور می‌کند. برای همین خود مفهوم شناخت در سیر حقیقت‌یابی، خود را در هر وهله در کرانه‌های غریبی می‌یابد و به طراز دیگری از ظرفیّت‌های خود می‌رسد. در واقع شناخت از سیّال‌ترین مفاهیمی‌ست که در صورت واژگانی خود به نام شناخت، شناخته می‌شود و شاخه‌های جدیدی از خود می‌سازد؛ شناخت فیزیکی، شناخت زیستی و بیولوژیکی شناخت روان‌شناسی، تاریخی و فلسفی و شناخت انسان‌شناسی وشناخت ادبی و هنری ....

در واقع به لحاظ تاریخی به دلیل این‌که پرسش‌های کلّی و بنیادی و هستی‌شناسانه را شناخت فلسفی نتوانسته پاسخ گوید در شاخه‌های مختلف و گسسته از هم رفته است. این تخصّصی شدن و شاخه شاخه شدن شناخت در علوم و دیگر حیطه‌های معرفتی باعث شده که انسان در ادراک و فهم کلّی از روند شناخت دور شود و شناخت فلسفی در کنشی کل‌گرایانه هنوز به عنوان دغدغه‌ی پرسش‌ها و یا معرفت مشترک بین انسان و هستی باقی بماند و آن را ضرورتی به حاشیه رانده شده توسط شناخت علمی می‌بیند وهم‌چنین به گونه‌ای نقش فلسفه به حسرتی نوستالژیک و تاریخی بدل شده است خصوصاً در فلسفه‌های قارّه‌ای که شکاف‌های بین شناخت علمی از هم گسسته و حکمت و معنای زندگی را پر نشدنی می‌دانند. امّا از طرفی فیلسوفانی خوشبین‌تر و پراگماتیست‌تر کرد و کار فلسفه را در فضای تفوّق شناخت علمی، نه شناخت‌ورزی محض، که چون کاربرد رگ یا غضروف بین شناخت و ادارک و معرفت دیگر شاخه‌ها می‌دانند و نه با اضمحلال، که با تقلیل کاربردی خود در احیای سخن و شناخت فلسفی در شاخه‌های علوم به وسعت و پرسش‌گری و تحلیل داده‌ها می‌پردازد. در واقع انحلال شناخت کلّی فلسفی در شناخت علمی را نوعی امکان‌پذیری شناخت از صور محض به میدان انضمامی و کاربردی شناخت می‌دانند؛ آنجا که نظرورزی در مورد شناخت و امکان عملی و کاربردی شناخت شانه به شانه‌ی هم به پیش می‌روند تا افق‌های جدیدی برای شناخت و میل سیری‌ناپذیر معرفت‌جوی انسان بسازند.

شناخت و یک نکته درباره دین

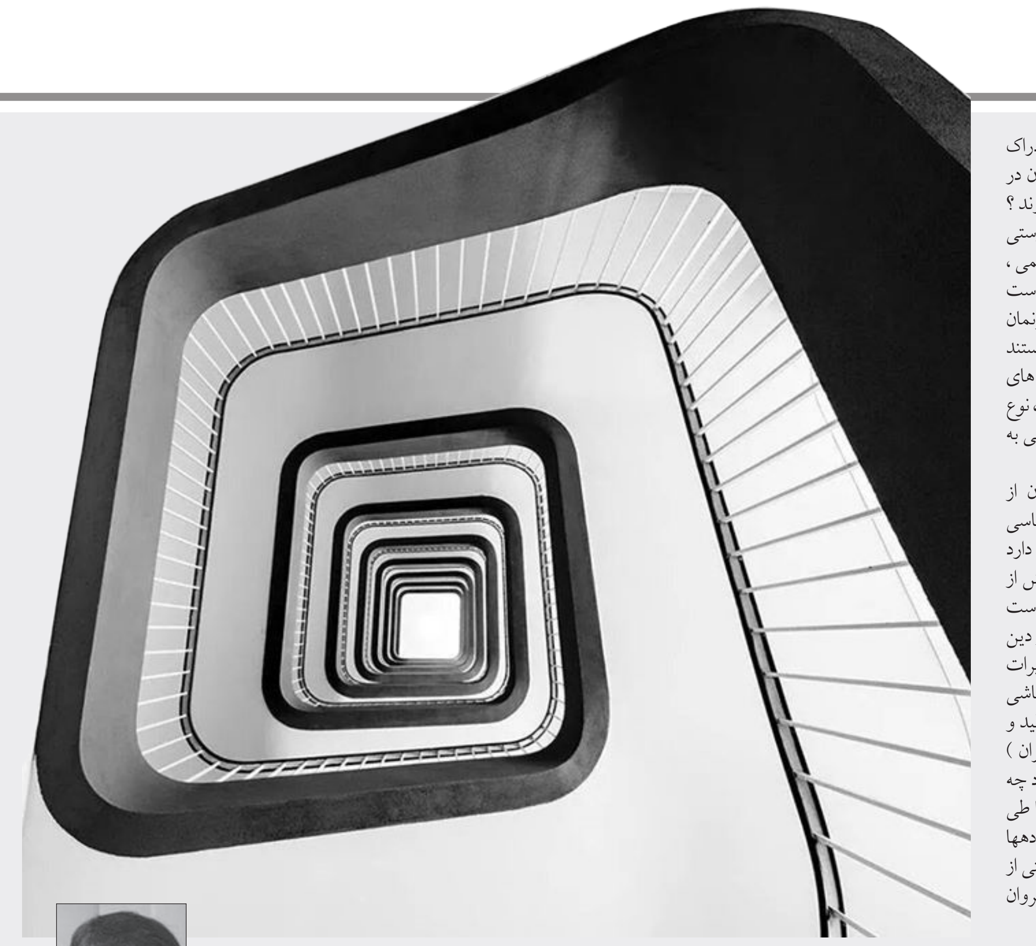

رامین اخلومدی– ما با جهان بیرون خود چه ارتباطی داریم ؟ ادراک ، ارزیابی و استنتاج ما از انچه پیرامونمان هست و آنچه پیرامونمان در گذر است چیست ؟ هر کدام برای ما چه جایگاهی در ذهنمان دارند ؟ ذهنمان برای بررسی هایش از چه روشهایی بهره میگیرد ؟ ملاک درستی و غلطی این روش ها چیست ؟ این روش ها برخواسته از متد علمی ، اثبات شده و عمومی است یا صرفا محصول تجربیات شخصی ماست ؟ قابل تعمیم هم هست یا خیر ؟ اساسا شناخت از جهان پیرامونمان در ما چگونه حاصل میشود آیا میتوانیم پدیده ها را همانگونه که هستند مستقل از ذهن خود ببینیم یا انکه این پدیده ها الزاما ناشی از بافته های ذهنی ، گرایشهای فکری ، خصلت ها ، تمایلات ، مختصات فردی ، نوع و حجم اگاهی های ماست ؟ شناخت دقیقتر و عینی تر چه کمکی به زندگی مفید تر و رضایت بخشی آن میکند ؟

یک مثال عینی درباره دین در جهان امروز : شناخت عرفا و فقیهان از دین متفاوت است (تفاوت های دین شناسی فقیهان و دین شناسی عارفان گویای همین موضوع است آن یکی بر پوسته و فرم تاکید دارد و این یکی بر جوهر و بطن دین) . جنگ هفتاد و دوملت هم پیش از هر چیز ناشی از شناخت متفاوت انان از دین و الگوهای زندگی است . امروزه قرائت سلفی گری جدید هم که برمبنای نوعی شناخت از دین ارائه شده بر افکار ، تصورات و روح و روان مردمان جهان تاثیرات تلخی گذاشته است .اساسا دین چیست ؟ حاصل ترس آدمیست یا ناشی از نوعی نیاز واقعی ؟ ریشه ان چیست ؟ متن و پیام ان چگونه تولید و عرضه شده است ؟ سخن خداونداست و یا سخن بشر (پیامبران) ؟ملاک صحت مدعیات دین چیست ؟ دین با اخلاق و یا با اقتصاد چه ارتباطی میتواند داشته باشد ؟ عملکرد تاریخی دین چه روندی را طی کرده است ؟حاملان آن چه کسانی اند ؟ آیا دین قابل نقد است ؟ دهها و صدها سئوال دیگر . تجربه بشری بیانگر انستکه هر گونه شناختی از دین میتواند الزامات و اقتضائات خودش را داشته باشد و میتواند پیروان را بسوی الگوی خاصی از زندگی رهنمون سازد

یک نگاه از میان هزاران نگاه به دین : (اگر چه مقصود از دین در تعبیر وبر ادیان پنجگانه جهانی است که حامل و ارائه دهنده پنج نظام زندگی است مثل : اخلاق کنفسیوسی ،هندو و بودایی ، مسیحی و اسلام اما در اینجا مقصود همه ادیان اعم از وحیانی و غیر وحیانی است که هر کدام بسهم خود مدعیاتی درباره آئین زندگی انسان دارند .) اگر این گزاره درست باشد که معناجویی و نیازهای معناگرایانه ، جزیی از ذات و جوهر آدمیست و این گزاره نیز درست باشد که یکی از منابع تغذیه کننده ، تقویت کننده و سامان دهنده به چنین نیازهایی دین است در این صورت باید به این سئوال نیز پاسخ داد : مقصود چه دینی و با چه مختصاتی است ؟ (زیرا به عدد آدمیان روی زمین شناخت و قرائت از دین وجود دارد) آیا همه ادیان از چنین قابلیتی برخوردارند ؟ سوای تفاسیر متفاوت و متنوع ، تفاسیر ساده و یا سخت ، تفاسیر عبوس و خشن و یا ملایم و عاشقانه از دین بعنوان یک واقعیت همگان با قرائن بسیار اتفاق نظر دارند که ادیان در زمانهای متفاوت ، مکانهای متفاوت و برای مردم و فرهنگهای متفاوت بروز و ظهور یافته اند (یا در تعبیر دینی نازل شده اند) . هر کدام متنی و یا مجموعه ای از پیامهای خاص خود را ارائه داده اند . متونی که حاوی پیام های مشترک است این درحالیستکه هر کدام از این متون بروشنی رنگ و بوی محیط و زمان ظهور را در خود دارند هر کدام با مردم و با فرهنگی سخن گفته اند که در میان همانان ظاهر شده اند . به عبارتی همه ادیان از عوامل متعدد اجتماعی ، اقتصادی ، سیاسی ، فرهنگی اداب و رسوم و خلقیات مردمان یک جامعه در زمان ظهور خویش تاثیر پذیرفته اند از این جهت سخت است که بتوان نتیجه گرفت همه این جزئیات که مختص به زمان و مکان و مردمان خاص بوده قابل تعمیم برای زمانها ، مکانها و فرهنگ های دیگر باشد .اینکه سخت است قابل تعمیم باشد بدان جهت است که متن با مخاطب خویش در یک حوزه فرهنگی و در یک مقطع تاریخی خاص پیوند تام و تمام دارد و بسیاری از باید ها و نباید های متن مرتبط با مخاطبان در همان حوزه فرهنگی – اجتماعی و جغرافیایی و مقطع تاریخی است . از این جهت تعمیم ان بعنوان پیچیدن نسخه ای واحد به دیگر حوزه ها و دیگر مقاطع تاریخی سخت است .

هر کسی را سیرتی بنهاده ایم – هر کسی را اصطلاحی داده ایم
در حق او مدح و در حق تو ذم – در حق او قرب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه– ازگران جانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم– بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مَدح – سندیان را اصطلاح سند مدح

اما قابل انکار هم نیست که بخشی از متون ادیان از قابلیت تعمیم بیشتری برخوردار است و میتوان نوعی جاودانگی را در پیامهای این بخش دریافت . این بخش احتمالا قابلیت تعمیم به هر منطقه و هر موقعیت فرهنگی – زمانی را داراست و میتواند ادمیان را درمکانها و زمانهای دیگر هم مورد خطاب خویش قرار دهد و انان نیاز معناجویانه خود را از این طریق بارور ساخته و متعالی کنند .میتوان از این بخش که کما بیش بین ادیان مشترک است بعنوان جوهر و لب الباب دین یاد کرد .

ذکر کلیاتی از منش ، روش ، فضائل و رذائل اخلاقی در زمره همین بخش معنی پیدا میکند که کما بیش در همه ادیان درباره ان برای داشتن زندگی بهتر توصیه و تاکید هایی شده است . ادیان الگویی از خوشبختی و زندگی بهتر و زیبا تر را با البته توجیه خدا شناسی ارائه میدهند فارغ از مناقشات بسیار درباره صحت و سقم مدعیات ادیان میتوان پذیرفت که تنوع و تکثیر در میان انان امری بدیهی است چه اینکه شرایط نزول و ظهورشان از جنبه های گوناگون مختلف بوده است . برخی ادیان نظر اسلام بصراحت بر این تنوع و اختلاف صحه گذاشته و آن را برسمیت شناخته است . اسلام در متن قرآن از پیروان خویش خواسته اختلافات را برسمیت بشناسند و ان را عمده نسازند و بیشتر بر اشتراکات خود تاکید ورزند . بعنوان چند نمونه از جمله آمده است :

«و من آیاته خلق السّموات و الأرض و اختلاف ألسنتکم و ألوانکم» روم/۱۴و از نشانه های [قدرت] او آفرینش آسمانها و زمین و اختلاف زبانهای شما و رنگهای شما است.

«و لو شاء الله لجعلکم امّهٔ واحدهٔ و لکن لیبلوکم فی ما آتاکم فاستبقوا الخیرات الی الله مرجعکم فینبئکم بما کنتم فیه تختلفون» مائده ۴۸/

و اگر خدا می خواست شما را یک امت قرار می داد، ولی [خواست] تا شما را در آنچه به شما داده است بیازماید. پس درکارهای نیک بر یکدیگر سبقت گیرید. بازگشت [همه] شما به سوی خدا است. آن گاه درباره آنچه در آن اختلاف می کردید، آگاه تان خواهد کرد.

قل یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمهٔ سواء بیننا و بینکم الا نعبد الا اللّه و لا نشرک به شیا و لا یتّخذ بعضنا بعضا اربابا من دون اللّه فان تولّوا فقولوا اشهدوا بانّا مسلمون . آل عمران /۶۴

بگو ای اهل کتاب بیائید به سوی کلمه ای که تمسک به آن بر ما و شما لازم است و آن این است که جز خدا را نپرستیم و چیزی را شریک او نگیریم و یکدیگر را به جای خدای خود به ربوبیت نگیریم اگر نپذیرفتند بگوئید شاهد باشید که ما مسلمانیم

بر مبنای همین توصیه و تاکید امر یکسان سازی و یکی شدن یا یکی کردن ادمها و جوامع نه ممکن است و نه مفید

نتیجه دیگر انکه چنانچه وجوه مشترک بین ادیان ، جوهر و ذات دین و وجوه مورد اختلاف عرض دانسته شود بدون تردید تاکید بر عرضیات جز بر اختلاف نمیافزاید . اگر چه یک تعارض هم در این گزاره ایجاد میشود . اینکه هیچ محتوایی بدون فرم قابل عرضه و فهم نیست و محتوی هر دینی در قالب اشکال ، فرم ها ، آداب ، آئین ، سنت ها ، شعائر و مناسک ظهور و بروز پیدا کرده که وجه تمایز آن دین با دیگریست . در دوران جدید سازمانهای جهانی که متکفل امور فرهنگی هستند از جمله یونسکو بطور جدی بر برسمیت شناختن فرمها ، آداب گونه گون و تنوع فرهنگ ها تاکید ورزیده و برای حفظ آن سرمایه گذاری میکنند . این گونه سازمانها بر مبنای تجربیات انسان مدرن بدرستی دریافته اند وحدت اقوام و فرهنگ های مختلف تنها با پاسداشت سنت ها و اداب متنوع آنان دست یافتنی است . و بی اعتنایی به این موضوع میتواند منشاء اختلافات و جدایی ها و گاه حتی درگیری و جنگها باشد . این دستاورد فکری را بناگزیر می باید با موضوع تاکید بر جوهر ادیان بجای تاکید بر فرم ها و عرضیات آن جمع کرد . در این باره مناسب است در بحثی مستقل ریشه پیدایش اختلاف ها در شناخت و برداشت های پیروان ادیان واکاوی شود .اجمالا بنظر میرسد چند عامل به اختلاف و جدایی دامن میزند : الف) اصالت دادن به فرم بجای محتوی و عمده کردن آن (موضوعی که همواره موجد کشمکش تاریخی و پردامنه میان عرفا و فقها بوده است انان بر باطن ، درون و جوهر تاکید داشته اند و اینان بر فرم و ظواهر) . حتی در میان پیروان یک دین هم اصالت دادن و اصرار بر فرم ها و شکل ها و تلاش برای تحمیل آن موجب اختلاف و ریزش پیروان و مومنان میشود . ب) تلاش برای تحمیل ، تعمیم و سیطره بخشیدن فرم خویش به دیگری . با چنین نگاهی اصالت دادن و تاکید و تحمیل عرضیات در عمل زاینده اختلافات میشود . بسط اختلافات ناشی از تاکید بر عرضیات به دیگران میتواند به منبع بودن دین جهت تغذیه ، تقویت و سامان دهی حس معنا جویی انسان آسیب برساند. از این جهت در دوران جدید متکفلان ادیان باید تکلیف خود را با نیاز مهم انسان معلوم کنند . آنان بنا دارند دین را با کدام قرائتش مبلغ و مروج باشند ؟ قرائت حداکثری بر مبنای تاکید تعدیل ناشده از همه عرضیات دین و یا قرائت حداقلی بر مبنای آنچه که جوهر ادیان تلقی میشود ؟ در این میان ضروریست به باز تعریف مفاهیم کلی ، تعالی دهنده دین و برخی مقولات دینی هم اعتنا شود : رستگاری ، رسالت ادیان ، عقلانیت و نسبت آن با دینداری ، مدنیت و دینداری ، رابطه اخلاق و دین ، تصورات از خداو رابطه با او ، ارزش های مقدس (فرایند تاریخی امور قدسی) ، دنیا و اخرت(حیات دنیوی و اخروی) ، دینداری رسمی و غیر رسمی ، انسان ابزار خداست و یا نیازمند اوست ، دین برای انسان است یا انسان برای دین ، چیستی تجربه درونی و دیگر پرسش هایی از این قبیل که میتواند موجب شناخت فزونتر و سامان بخشیدن هر چه کارآمدتر و رضایت بخش تر زندگی انسان مرتبط با دین در عصر جدید شود .

حولِ مشاهده

محیا فاضلی–در نگاه نخست، شناخت، متبادرشدن انگاره های عینی به ذهن می نماید که دارای قطعیت حداکثری ست اما اگر ظریف تر به آن نگاه شود امری بسیار وابسته و خلل پذیرست که تحت تاثیر عوامل متعددی قرار می گیردآنچه که ما را در روش مشاهدهعلمی از شناختِ گونه ای از وجود یا ناموجود متفاوت می سازد، پیش فرض یا عدم پیش فرض های ما در جریان احتمالات داده ای و آماری ست که بنا به عوامل وابسته،مستقل،ثابت ومتغیر و یا ترکیب هایی ازین مؤلفه ها متنوع خواهد بود.تاثیر حواس و خطاهای آن را نمی توان از روش مشاهده علمی جدا نمود، اگر دیدنِ پدیده ای صرفاً به معنای نگه داری تصویرحقیقی از آن پدیده در شبکیه چشم و نیم کرات مغز نباشد، درنتیجه چیزهایی که با مَفروضات و توقعات احتمالی ذهن دیده می شود برچیزهایی که حقیقتاً توسط چشم دیده شده است اثرغیرحقیقی وارد کرده و به روند صحیح شناخت لطمه می زند، این درهم تنیدگی پیش فرض ها، خطاها و تمایلات ذهنی به آنچه که مشاهده حقیقی نام دارد، مشاهده گر را از شناخت مطلق پدیده ها دور می سازد.برای دریافت اهمیت مشاهده درست درجهت شناخت می توان از خطاپذیر بودن روش های علمی کهنه در مقاَبل روش های نوین یاد کرد، خطاها در روش های قدیمی گویای این مهم می باشد که دانشمندان کار خود را با انجام مشاهداتی فارغ از پیش داوری و جانبداری آغاز کرده و این قبل از آن است که نظریه هایی برای تبیین روش صحیح آن مشاهده بپردازند، نگرش عمومی نیز بر پایه این فرض اشتباه ست که انتظارات و مفروضات ما بر مشاهدات مان اثری نمی گذارند و مشاهدات به صورت کاملاً عاری از پیش داوری می تواند انجام گیرد به طورمثال معرفی فیزیک کوانتوم که بر پایه مشاهدات حقیقی تر فیزیک دانان نظریه پردازی شد، دریچه ای نو به روی فیزیک کلاسیک و جهان گشود که اثرات مطلوبش همچنان به قوت خود باقی ست.حال اگر مشاهده را از وضعیت تخصصی به مشاهدات روزمره وعرفی جامعه بشری، میل دهیم آسان تر به جهت گیری های عدیده حتا نامعقول در زمینه های مختلف، نظر خواهیم داشتخاصه در امورهنری نمی توان نقش پیش فرض ها را نادیده گرفت، به عنوان مثال یک تابلو نقاشی که بسیارعجیب می نماید و رویکرد نوینی دارد برای اولین بار توسط هنرمندی ارایه شده سبک جدیدی در هنر نقاشی و دنباله روهای خود را پدید می آورد و به مرور اذهان عموم مردم را نیز به خود جلب می کنددر مثالی دیگر اگر جارو برقی اسقاطی باز شده ای که اجزای داخلی آن قابل مشاهده است در مقابل یک کودک و یک فنی کار قرار دهیم هرکدام مشاهداتی از شناخت آن بواسطه پیش فرض های احتمالی ذهنی خود ، به ما خواهند داد.همچنین هزاران مثال دیگر میتوان از اهمیت نقش پیرامون مشاهده درجهت شناخت مطلوب عنوان کرد، این که چه چیزی را می بینیم معمولاً بستگی دارد به چیزی که گرایش ذهنی ما نامیده می شود که این گرایش، خود تحت تاثیر سطح آگاهی، محیط، فرهنگ، زبان، سنت، نقش تربیتی، ژنتیک، تغذیه و... قرار َدارددر پایان سوال مهمی پیش می آید که به طور مرموزی فاعل است و به شکل گزاره ای پایدارعمل میکند؛

« در حقیقت چه چیزی را دوست داریم ببینیم ؟ «

تبارشناسی فهم

غلامرضا ابن قاسم – در رساله ته تتوس، افلاطون سه نظر راجع به شناخت و معرفت ارائه می کند. دیدگاه نخست او راجع به ارتباط شناخت و ادراک می باشد. در این نوشته ما به اختصار همین موضوع را بررسی می کنیم(۱). افلاطون از زبان سقراط براهینی را اقامه میکند مبنی بر اینکه معرفت از ادراک بدست نمی آید اگر ادراک(perception) را دریافت حسی از اشیاء توسط آلات حسی انسان بدانیم آنگاه می توان دریافت حسی را کنش بین شی و اعضای حس کننده دانست. کنش بین دو سیستم A و B روی می دهد سیستم A، شی و سیستمB ادراک کننده می باشد. آیا می توان این کنش را برای سیستم B در حکم ادراک در نظر گرفت؟ به نظر راسل در این مرحله ادراکی بوقوع نمی پیوندد و در واقع طبق نظر او دریافت حسی هنگامی که بوسیله تصورات تکمیل شده مادی و عینی می شود و سپس می تواند بصورت کلمات و جمله بیان شود. مرحله آخر هست که ادراک انجام می گیرد تا قبل از بیان بوسیله کلمات، فقط با دریافت حسی سر وکار داریم که یک رویداد فیزیکی است. خلاصه اینکه هر دریافتی بوسیله تصویری شروع می شود و این تصویرها نهایتا توسط ذهن فرد بوسیله جمله در می آیند هر ادراکی می تواند صحیح یا غلط باشد در حالیکه تصویر یک دریافت حسی مشمول صحیح یا غلط بودن نمی شود، این موضوع فقط شامل گزاره ای است که بوسیله جمله بیان شده باشد(۲). البته باید دقت کرد که در مرحله تشکیل تصویر، ما با منبع شناخت سر و کار داریم و در مرحله ایکه با حکم ادراک روبرو هستیم با نتیجه شناخت روبرو می شویم. که دو مبحث متفاوت هستند. بهر صورت به نظر افلاطون مفاهیمی وجود دارند که معرفت نسبت به آنها به ادراک آنها مرتبط نیست. مثلا مفهوم عود را در نظر بگیرید عدد مفهومی نیست که با ادراک یک دریافت حسی خاص ایجاد شده باشد فی المثل هیچ عدد۲ (دوئی) در جهان وجود ندارد که کنش شی و ذهن را موجب شود. (بدیهی است که دو شی خاص ربطی بر عدد ۲ بعنوان یک هستی مستقل ندارد). پس طبق نظر افلاطون معرفتی وجود دارد که حاصل فرایند ادراک نیست و نمی توان آن را از هیچ دریافت حسی خاصی انتزاع کرد. ولی اگر معرفت بر ادراک مبتنی نباشد، مبنای معرفت چه خواهد بود؟. افلاطون می گوید که معرفت ما بر مبنای «تذکر» قرار دارد. تذکر و خاطره ای که آدمی از جهان مثل با خود به همراه دارد. جهان مثل جهان حقایق هست. وآدمی با به خاطر آوردن حقایق از این جهان به معرفت دست می یابد. در رساله منون افلاطون نشان می دهد که می توان از یک برده که اطلاعی از علم ریاضی نادرد، معرفت ریاضی بیرون کشید، شیوه گام به گام افلاطون که منجر به بیان حقایق ریاضی از زبان برده می شود اثبات جالبی ازهمین استقلال معرفت از ادراک و مبتنی بودن آن بر خاطره و تذکر هست. در فلسفه ارسطو انفصال و انفکاک حقیقت اشیاء از جهان واقعی به صورت دیگری در می آید. ارسطو هر چیزی را دارای صورت و ماده می داند این صورت هست که جوهر و ذات شی را تشکیل می دهد و مفاهیم کلی(مثل عدد) که معرفت بر آنان مبتنی است جوهر نیستند. از نظر ارسطو، جوهر، کلی است که موجودیت می یابد. بنابراین تفاوت عمده ای بین افلاطون و ارسطو پدیدار می شود از نظر افلاطون جهان مثل و جهان مادی می توانند مستقل از هم وجود داشته باشند. بعبارتی حقایق جهان مثل، هستی مشروط ندارند. در حالیکه در نظر ارسطو، هیچ شی جزیی بدون حقیقت کلی مربوط بر آن نمی تواند وجود داشته باشد. که در فلسفه ارسطو کلی عینی نامیده می شود. در اینجا می توان از نقش مهمی که فیلسوفان ایرانی به خصوص فارابی و ابن سینا ایفا کردند، بحثی به میان آورد. از نظر فارابی ذهن انسان در حالت ابتدایی خود [کودک آدمی]، دارای عقل بالقوه هست این عقل با رشد کودک به عقل بالفعل تبدیل می شود عقل کودک که قادر به تفکر انتزاعی نیست نهایتا عقل بالفعل می باشد. ذهن انسان در بزرگسالی قادر به تفکر تجریدی می گردد و ویژگی تفکر تجریدی در درک مفاهیم کلی نهفته است. طبق نظر فارابی غیر از معقولات، صور مجرد هم وجود دارند، این صور مجرد که عقل مفارق نامیده می شوند توسط عقل مستفاد و بوسیله نوعی شهود و اشراق دریافت می شوند. عقل مستفاد نمی تواند صور را از راه تجرید به گونه ای که عقل بالقوه عمل می کند عمل نماید. عقل مستفاد در راس هرمی عقل قرار دارد. ادراک طبق نظر فارابی پلکانی صورت می گیرد.(۳) از این نظر، میتوان، رای فارابی را ترکیبی از نظریه افلاطون و ارسطو دانست و البته گامی به جلو هم محسوب می شود. دراین نکته که درک کامل فقط از راه تجربی صورت نمی گیرد با افلاطون هم رای است و در این موضوع که موارد جزیی جوهر هستند و جلوه ای از کلیت را در خود دارند، نظر ارسطو را ملحوظ می دارد ولی فارابی ازترکیب آراء افلاطون و ارسطو، تحت عناوین عقل بالفعل و عقل مستفاد توانایی ویژه و نقش بارزی به ذهن انسان می دهد بهر صورت این ذهن انسان است که این مراحل پلکانی متکامل را انجام می دهد. در واقع نکته کلیدی این است» بوسیله فارابی[و بعد ابن سینا] قدرت ذهن فرد در شناخت جایگاه والا تری می یابد. به حدی که می تواند کل فرایند پیچیده شناخت را فرمول بندی نماید این فرمول بندی البته با اصطلاحات خاص فارابی صورت می گیرد. و استفاده ازآن توسط قدیس توماس و آلبرت، راه برای فلسفه دکارت پیشرو مبدع فلسفه جدید باز میشود. در واقع نکته بارز فلسفه دکارت تکیه بر ذهن فردی است و شناختی که با شک روش مند آغاز می شود. این بحث مختصر محتاج تجربه و تحلیل مستوفایی است و شایسته امعان نظر بیشتری می باشد.(۴)

---

۱ ـ نظر دوم وسوم افلاطون اختصارا بدین صورت است: شناخت بر مبنای حدس و گمان صورت می گیرد که نهایتا به صورت حکم داوری در می آید و دوم داوری حکمی با تبیین علِی همراه باشد ما را به معرفت می رساند.

۲ ـراسل بر پایه نظریات تجرنیون بریتانیایی تحلیل خود را ارائه می کند از نظر آنها، هرادراکی(perception) با یا یک ایده(impersion) توام هست. مساله ارتباط بین impersion و perception یکی از مسایل همیشگی فلسفه بریتانیایی است.

۳ ـ در نظر فارابی ، داده های تجربی فقط مواد خام معرفت را تشکیل می دهند، اما طبق نظر ارسطو، ماده بی صورت، بی ارزش است. این عقل فعال هست که به هر ماده صورتی می دهد عقل فعال همان واهب الصور می باشد. از نظر فارابی ابن سینا نفس با دو قدرت خیال که حافظ صور داده های تجربی است و حافظه که حافظ صور معانی است، عمل می کند اما برای رسیدن به شناخت و قوه نفعل، باید به صور معقول دسترسی داشت که در اختیار عقل فعال هست.

۴ ـ این نکته متاثر از نفوذ فلسفه فلوطین در فلسفه فارابی است.

۵ ـ نگارنده انی بررسی مفصل را انجام داده است و نکات فوق الذکر را به اثبات رسانیده است.

با اصطلاحات خاص فارابی صورت می گیرد. با ترجمه آثار فارابی و ابن سینا به لاتین و استفاده از این آثار توسط قدیس توماس

فراگرد معرفت

وحیده سیستانی - در تبیین «شناخت» اوّل قدم این‌طور می‌نمایاند که به لزومه‌ی وجودی‌اش پرداخته شود؛ شاید! آنچه به دریافت و دریافت‌ها، به مهم و مهم‌ها و به شناسایی شناساها منجر می‌شود با چیدمان منظم یا غیرمنظم مؤلفه‌های مرتبط به هر مجهولی، می‌توان به «شناخت» و غور در ماهیّت و چیستی آن پرداخت. «شناخت» خود حاصل پروسه‌ای نظری-عملی‌ست و می‌توان حکمت‌ها جریان داشته باشد. به زعم نویسنده «آگاهی» است که به «شناخت» هویّت معناداری می‌دهد و خود به مدد کاربرد حواس و دقت و تمرکز بر موضوع خاصّه حاصل می‌گردد. آگاهی‌ست که جسم و ذهن را به سمت «شناختی ملموس و ادراکی عمیق» سوق می‌دهد تا مگر به یاری‌اش بتوان بر یک امر واقع، عنوان شناسا نهاد.

-لزومه‌ی رسیدن به «آگاهی» چیست؟

نویسنده در این زاویه، لزومه را با «نیاز» پر می‌کند که از دامن میل و خواهش می‌آید و در چرخه‌ی هستی با آزمون و خطاها تداومی واگیر پیدا کرده است! به واقع کلیّتی که در اجزاء خود بر نموداری «اهم و فی‌الاهم» ماجرا را نشان می‌دهد. در کلونی عظیم انسانی، «نیاز» اساسی‌ترین زیرساخت حرکت و جریان می‌نماید و جریان‌ساز برای بشری. این دست آزمون و خطاهاست که می‌تواند به اکمال «شناخت» در اعصار مختلف بیانجامد؛ شاید! شکاف قابل تأمّل دیگر در منظر نویسنده، وضوح این نکته است که ذات «شناخت» جریان است و در مسیری مدام به نقد کلّی تاریخی و دوره‌های خود و جزئی نوع نگرش و منش شخصی می‌پردازد و به دریافتی متجدّدمنتج می‌شود. این سیر تحوّل ریشه در پله‌ای سینوسی از ناخودآگاهی به نیمه‌آگاهی و به آگاهی و خودآگاهی و حول چرخه‌ای معنادار از سیکل «نیاز»، «آگاهی» و «شناخت» دارد. در بسط این زاویه‌ی نگاه، بعد دیگری از پرسش‌های قابل طرح می‌شود؛ پرسش‌هایی که در بطن خود به تقابل با «شناخت» شکل گرفته‌اند و به ماهیّت و چیستی «عدم‌شناخت» می‌رسند.

-(عدم‌شناخت می‌تواند آگاهانه اتفاق بیفتد؟!)

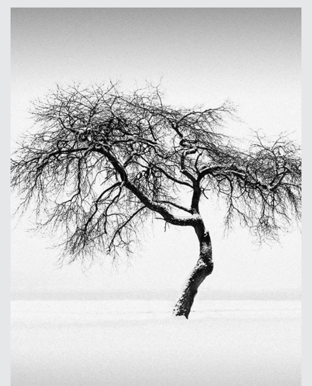

پارادوکسی عجیب که به نظر ارتباطی با نوع جوامع بشری بالذات ندارد بل می‌تواند شدّت و ضعف پیدا کند و یا فی‌المثل می‌توان گفت در جوامع پوپولیستی به‌وحدتی عجیب می‌شدّتش ارجح از ضعفش است، می‌رسیم (عدم شناخت ناآگاهانه صورت پذیرد) که خود منتج شده از بی‌نیازی‌ست و سیکلی را از «بی»، «نا» و «عدم» می‌سازد. بشر و بی‌نیازی؛ بشر و ناآگاهی؟!/ بشر و عدم شناخت؟!/ بی‌نیازی: ناآگاهی: عدم شناخت: بی‌نیازی: ...

سکون در سکون تعمیقی تا چه زمان و چه مکان؟!/ استمرار این سکون برای چه جنبه‌های مثبت و منفی‌ای؟!/ این استمرار می‌تواند پایه‌ریز جنبش‌های زیر پوستی در جوامع باشد؟!/ این جنبش‌های زیرپوستی، می‌تواند به انقلاب‌های تأثیرگذار در جوامع بشری حاصل گردد؟!/ صرفاً انقلاب‌های بشری به لحاظ کیفیّت آثار و عوارض‌شان از چرخه‌ی نخست می‌رویند یا چرخه‌ی دیگر یا هر دو؟!/ اگر ماحصل «شناخت» بر «تغییر» موافق باشیم، این تغییر چه بهایی گرفته و چه بهایی خواهد داد؟!/ و باز هم پرسش‌های قابل طرح دیگر که ورای کنکاش و جستجوگری، باید آگاه بود به سردرگمی نیانجامد و این مرز کجاست؟!/ شاید! به هر رو شناخت شناخت‌هاست که تشنگی اندیشه را پاسخی می‌دهد در جهت حرکت و جریان و این بی‌اندیشگی‌ست که چرخه‌ی دیگر را معنا می‌دهد، این بی‌اندیشگی با رهایی از عوارض اندیشه متفاوت خواهد بود.

در مواجهه با هر پدیده‌ای پروسه‌ی «شناخت» جاری‌ست. این دوام هستی‌ست امّا در مواجهه با هر پدیده، «عدم شناخت» سوی دیگر جریان قرار می‌گیرد. به راستی عمق این بی‌میلی چیست؟ قدرت حاکمه- سرکوب و سرخوردگی نیازها، آگاهی‌ها و شناخت‌های پیشین- سستی و تنبلی و رکود جسمی و ذهنی- و یا به زعم هر جامعه‌ای می‌تواند «شناخت» به راحتی به «عدم شناخت» تعبیر شود و بالعکس! از منظر نویسنده کوشش در کشف هر مجهولی و برخوردی عمیق با هر معلومی می‌تواند جوششی با زیرساخت آگاهانه بسازد و این خود با تغییری معنادار به هستیدن هستی استمرار می‌بخشد و «عدم تغییر» همان سکون در جغرافیای ذهنی و منطقه‌ای مشخص و نه هستی‌ست که ذات هستی نیز بر جریان جاری‌ست. «شناخت» ذات هستی‌ست و می‌تواند در مورد هر پدیده‌ای قابل طرح و بررسی باشد.

تنها می‌ماند علل رسیدن به عدمش که در هر پدیده‌ای حاکم است، پس «شناخت» خود پدیده‌ای‌ست؛ شاید!

سازه‌های تئوریک جامعه‌شناسی شناخت

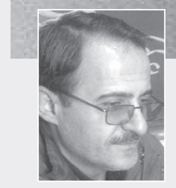

فرزاد ملک محمودی ـ در میان انواع شعب و رشته های گوناگون و مختلف« علم جامعه شناسی» جامعه شناسی شناخت یا معرفت (sociology of knowledge) یکی از دشوارترین و پیچیده ترین مباحث جامعه شناختی است که برای درک و فهم آن محتاج مطالعه ی عمیق و طولانی و تحلیل های مبنایی و تبیین (Explanation) جامعه شناسانه می باشد. در این مقاله می کوشیم در حد امکان و مجاز به معرفی، طرح و ارائه فشرده ی این رشته ی بغایت عمیق و ارزشمند علمی و جامعه شناسی بپردازیم و این نکته امری کاملا بدیهی است که خواننده محترم با توجه به جمیع جهات نبایستی توقع و انتظار یک بحث کلان، مبسوط و طولانی و همه جانبه را در این زمینه داشته باشد، چه، این مبحث در حد یک مقاله ی فشرده ی علمی تهیه شده است و بیش از آن محتاج مراجعه به منابع و مآخذ دست اول دراین رشته می باشد.

با توجه به چند گونگی و ابعاد و پیچیدگی بحث و شاخص های سه گانه ی کلان ترکیبی آن که در ذیل به اختصار خواهد آمد، ناگزیریم از تز جرج رتیزر در موضوع و مبحث نظریه های جامعه شناسی معاصر مدد بگیریم تا بتوانیم ضمن تحلیل و تشریح جامعه شناسی شناخت و اگزیومهایی که در تشکیل و ترکیب آن به طور مثال: سنت فسلفی و مارکسیسم آلمانی، سنت فرانسوی دورکیمی و سنت پراگماتیسم و رفتارگرایی آمریکایی ربط عناصر متشکله را دریابیم، بنابراین بایستی مقدمتا به طرح مقوله ی پارادایم و توضیح آن به اجمال بپردازیم.

جرج رتیزر استاد معاصر جامعه شناسی آمریکا که صاحب آثار مهم و ارزشمندی درحوزه ی نظریه های جامعه شناختی است که تعدادی از آن با آخرین ویراست به زبان فارسی ترجمه شده است از قبیل « نظریه های جامعه شناسی معاصر» به الهام از توماس کوهن مولف معروف کتاب « ساختارهای انقلاب علمی» و با استعانت از مفهوم گسترده ی پارادایم (paradigme) به گروه بندی و طبقه بندی جدید و نوینی از نظریه های جامعه شناسی پرداخته است.

به اعتقاد رتیزر پارادایم (paradigme) سیستمی متشکل از عقاید و نظریه هایی است که در اصولی مشخص و معین دارای مشترکاتی می باشند و این اشتراکات عمدتا در (subject matter) یا موضوعات مطالعاتی متمرکز می شوند. در واقع رتیزر با مرکزیت قراردادن « موضوع مطالعاتی» توانست به تبیین عناصر متفاوت زیر یک چتر اساسی و کلان تئوریک بپردازد. ما نیز بر اساس مدل رتیزر میتوانیم به تحلیل و تبیین و توضیح سنت مارکسیستی آلمانی و سنت دورکیمی فرانسوی و سنت پراگماتیستی و رفتارگرایی آمریکایی حول موضوع مطالعاتی « جامعه و معرفت»بپردازیم.

اساسی ترین مبنایی ترین تز شالوده ای جامعه شناسی شناخت را تئوری « روابط متقابل» کارل مارکس تشکیل می دهد و آن عبارت است از رابطه ی متقابل و دو سویه ی بین « زیربنای اجتماعی/ اقتصادی» و « روبنای فکری یا ایده ها» و تالیف و تدوین این تئوری درکتاب معروف ورنر اشتاک جامعه شناس و متفکر معاصر آلمانی تحت عنوان« جامعه شناسی شناخت» ذیل عنوان: تئوری تجاذب متقابل یا کشش دوسویه « ماکس وبر در مقابل تئوری « زیر بنای اجتماعی و رو بنای اندیشه ای» مارکس و لوکاچ، که با این تاکید که نحوه ی کارکرد این رابطه ی متقابل را تبیین وسیع تری می نماید لازم به ذکر است که ورنر اشتاک به یاری تئوری تجاذب یا کشش متقابل خود را از دام اندیشه های ارگانوژیک « زیربنا ـ روبنا» آزاد می کند.یولیوس شاف در سال ۱۹۵۶ درکتاب جامعه شناسی شناخت خود که آن را در آلمان منتشر ساخته است درجه ی و زاویه نگاه خود را از مارکس، لوکاچ و اشتارک فراتر می برد و به ارائه تئوری فلسفی /اجتماعی گسترده در زمینه ی جامعه شناسی شناخت می پردازد. بنیان نظریه یولیوس شاف در خصوص اندیشه ی اساسی جامعه شناسی شناخت عبارت است از سه پهنه (وجود = هستی) ، (جامعه) و (تفکر) که فی مابین آنها روابط ارگانیک برقرار است و لذا بحث را به حیطه ی اساسی تر فلسفی هدایت می کند و دو بحث وجود شناسی (ontology) و نیز وجودشناسی زمان (ontochrony) را برآن می افزاید.

اکنون به جای ادامه دادن تخصصی بحث ضروری است یکبار دیگر عقبگرد نموده و به تعریف جامعه شناسی معرفت یا شناخت با زبان بیان روان تر بپردازیم.

جامعه شناسی شناخت یا معرفت شاخه ای یا رشته ای از علم جامعه شناسی است که به مطالعه ی روابط بین تفکر و جامعه می پردازد و به طور کلی جامعه شناسی معرفت با گستره ی کاملی از محصولات تفکر اعم از علم، فلسفه، دکترین سیاسی، ایدئولوژی، ادبیات، کلام، هنر و... سر و کار دارد.مهمترین محور و کانون اصلی این حوزه از جامعه شناسی بر این اصل اساسی و پایه ای قرار دارد که ایده ها و افکار و عقاید و به طور کلی« تفکر» را در زمینه ی اجتماعی ـ تاریخی خاص خود که این افکار حاصل و برگرفته از آن می باشد، مورد مطالعه قرار دهد.

بنابراین از یک سو رابطه ی علّی بین ساخت های اجتماعی و مقولات تفکر و ایده هایی که در درون این ساخت های اجتماعی عمل می کنند و از سوی دیگر به بررسی و تحلیل و تبیین نقش روابط فونکسیونی (کارکردی) در آن می پردازد.

در ارتباط با تبارشناسی یا تاریخچه ی جامعه شناسی معرفت نقطه ی شکل گیری و آغاز آن را از قرن ۱۹ ذکر و تعیین می کنند، لیکن تبار شناسی آن به قرون و اعصار دیرینه تری باز می گردد. مثلا وقتی « فرانسیس بیکن» عالم و فیلسوف انگلیسی نوشت:

« عواملی که برذهن اثر گذاشته و آن را تحت تاثیر قرار می دهند از یک سو آثار طبیعت است که در زمره عوامل ذاتی و دورنی اند و از طریق جنسیت و سن، منطقه و سلامت و بیماری و زشتی و زیبایی و امثال آن بر ذهن اثر می گذارند و از سوی دیگر عوامل بیرونی هستند مانند حاکمیت، ثروت، نیاز و کامیابی و سیه روزی، حرامزادگی، نجابت و مراتب دانایی و فرهنگ و امثال آن» می توان به رابطه ی دو قطبی بین عین و ذهن، محیط و ایده و سرانجام جامعه و ایده (اندیشه) که در سطور بیکن وجود دارد و مبنای جامعه شناسی شناخت است اشاره نمود.

اگرچه می توان چشم اندازهای مشابهی را در طی قرون ۱۷ و ۱۸ در زمینه ی وقوع جامعه شناسی معرفتی نظام یافته نشان داد، لاکن این حقیقت به قوت خود باقی است که مبانی سه گانه ی جامعه شناسی معرفت ترکیب و تالیف سه عنصر اصلی وعمده: سنت مارکسیستی آلمان(تفکرات مارکس) و سنت دورکیمی فرانسوی (جامعه شناس فرانسوی) و سنت پراگماتیسم و رفتارگرایی آمریکایی می باشد.

هم چنین لازم به توضیح است براساس اسناد و مدارک موجود در حوزه ی جامعه شناسی به معنا و مفهوم علمی آن و نه اندیشه ی اجتماعی که از بدو حیات بشریت همواره درباره ی زندگانی اجتماعی وجود داشته است به طور روشن و مشخص راجع به جامعه شناسی شناخت مسائلی را مطرح نموده است « ویلهلم یروزالم» (۱۸۵۴ ـ ۱۹۲۳) بوده است که درحدود سال های (۱۹۰۸ ـ ۱۹۰۹) ضمن بحث و گفتگو با امیل دورکیم درباره ی جامعه شناسی معرفت سخن گفته است.

هدف اصلی یروزالم از طرح مباحث فی مابین با دورکیم و ساختن اصطلاح « جامعه شناسی معرفت» نشان دادن احتمالی فرضی بوده است که بین [دانشها و معارف بشری و مناسبات و روابط اجتماعی] ممکن است برقرار بوده باشد.

با این همه شاخص ترین فرد در زمینه ی رایج نمودن اصطلاح علمی « جامعه شناسی شناخت» متفکر معروف « ماکس شلر» (۱۸۷۴ ـ ۱۹۲۸) بوده است که طی سال ها پژوهش و تحقیق در این زمینه مقالات گوناگونی در زمینه ی جامعه شناسی شناخت نوشت و در آثاری که از خود برجای گذاشت مشخصا به بحث در این باره پرداخت. بر اساس تعریف کلی ماکس شلر از جامعه شناسی شناخت یا معرفت: « جامعه شناسی شناخت آن دانشی است که موضوع آن بررسی روابط و بستگی های بین انواع اشکال (فرمها) زندگانی اجتماعی و اقسام گوناگون شناخت می باشد».

پس از ماکس شلر، متفکر عمیق اندیش و فیلسوف جامعه شناس « کارل مانهایم آلمانی» به گسترش و عمق بخشیدن به جامعه شناسی شناخت در آثار گوناگون خود پرداخت و به نظر مانهایم:

« جامعه شناسی معرفت آن نظام (دیسیپلین) جامعه شناختی است، که می کوشد... نظریه ای یا (آموزه ای) درباره ی ارتباط وجودی شناخت (مرتبط بودن شناخت با وجود) برپا سازد، زیرا «اندیشه و هستی» باید..... در ادغام دورنی آنها درهم از نو ساخته و پرداخته شوند». و در یک اثر دیگر خود به تشریح و تکمیل نظریه فوق درباره ی شناخت اجتماعی پرداخته و می گوید:«موضوع اصلی و واقعی آن (جامعه شناسی شناخت) توجه به این است که چگونه و به چه صورتی در یک نقطه ی زمانی تاریخی معین عناصر روحی ـ عقلانی در ارتباط به قدرت های جمعی (کلکیتو) اجتماعی و سیاسی همراه و موجود بوده اند».

ادامه دارد – (جامعه شناس)

سیری انتقادی از معرفت شناسی مدرن

زدیدارت نیوشیدست دیدار ببین دیدار اگر دیدار داری

حسین پایین محلی –این نوشتار بر حسب ضرورت تاریخی و از اضطرار نوشته شد وگرنه تا طی کافی و پژوهش وافی در این امر باید لحاظ شود. راقم این سطور به خاطر دارد که در سال اول دانشگاه استاد گرامی از بچه ها پرسید معرفت چیست؟ بنده عرض کردم شناخت. ایشان پرسید شناخت چیست؟!و سکوت کلاس رافرا گرفت!ظاهرا کلمه معرفت عربی است و معادل آن در فارسی شناخت هست همچنان که خرد معادل فارسی کلمه‌عقل.

به راستی شناخت چیست و آیا می توان به انواع شناخت و سطوح مختلف آن قائل بود؟ و... سالها پیش بنده خدایی که تنها با پیامک با بنده در ارتباط دارد یک پیامکی فرستاد در باب شناخت. جمله ای از داریوش شایگان: من معرفتی را قبول می کنم که تنها از فیلتر تجربه گذشته باشد!!این جمله هم درست است و هم غلط!درست از این جهت که معرفت تجربی یک نوع معرفت است اما در این جمله این معرفت انحصار به تجربه شده وآن هم نه تجربه در معنای قدیم بلکه تجربه به معنای آنچه در علم جدید از آن به عنوان ساینتیسم یاد می کنند که به آن اشاره خواهد شد.

در فرهنگ لغت و دایرالمتعارف ها و برخی سایتهایی چون ویکی پدیا نیز شناخت را به اشکال و انواع مختلف خوانده اند چون: علمی، فلسفی، عرفانی و... که این « شناخت» می تواند مستقیم یاغیر مستقیم باشد.

بشر از هنگام هبوط بر زمین مدام به شناخت هستی پرداخته و چنانچه اشاره شده به دستاوردهای فرهنگی و تمدنی دست یافته که ماحصل « شناخت شناسی» تمدنی بوده. مثلا اقوامی که شناخت آنها مبنی بر تابو و افسانه هست یک سبک زندگی را به وجود آورده و قومی که بینش عرفانی در محورزندگی فردی و اجتماعی آنها بوده هم یک مسیری دیگر درتاریخ انتخاب کرده اما آنچه قابل تامل هست دو نکته می باشد:اول حصرگرایی روش شناختی که در شناخت شناسی بشر دچار می شده و دوم تبعات حاصل از آن بوده چنانچه گاهی این شناخت بر تقابل با شناخت دیگری منجر شده و نتیجه آن یک ضد شناخت شده! و یا آن معرفت خود به ضد معرفت تبدیل شده است! انگار شناخت چون دهانه آتشفشان بوده که پس از فوران خویش ـ گدازه ها ـ سرد شده و مسیر ورودی خویش را مسدود کرده.

به عبارتی دیگر حصرگرایی درشناخت ها ازآنها به جای یک بینش و پنجره دید تبدیل به یک سیستم جزم گرا شده است. درعالم اسلام جریانات معرفتی مختلفی به وجود آمد که مصداق بارز این مدعاست. مثلا شناخت عقلی درفلسفه مشاء گاه به نفی سایر شناخت ها پرداخت که از درک ساحات وجودی هستی درابعاد دیگر قاصر شد و عقل زدگی را رقم زد. درمیان جریانات معرفتی اسلامی فلسفه مشاء نماینده عقل گرایی تصوف و عرفان به عنوان شناخت شهودی و اشراق به عنوان ترکیب عشق و عقل بوده که در اندیشه صدرایی جمع می شوند و یک نظام شناخت شناسی نسبتا فربه را ـ تاکید می شود فربه ـرقم می زند چنین شناختی کلی است نه جزیی.

درابتدای این نوشتار به جمله ای از شایگان اشاره شد که معرفت تجربی را اصالت داده و ما نیز منکر معرفت به شکل تجربی آن نمی شویم اما در پاسخ به پرسش اول این نوشتار بر تطور تاریخ شناخت بشر اشاره شد در حالی که بینش شایگانی ـ که خود منبعث ازغرب مدرن هست ـ دچار جزمیت می شود.

معرفت غربی از صدر رنسانس که تمدن مدرن بذرش کاشته شد با بنیان هایی که اولا کاملا نسبت به جهان بیرون و هستی قدس زدا بود ثانیا تنها و تنها ـ تاکید میشود ـ به برداشت خویش اما اصالت می دادکه البته این تفکر هم سیر تاریخی داشته که بدان اشاره می شود. درعصر جدید آزمایش و مشاهده و تجربه و اندازه گیری معیار اعتبار شناخته شد و در جامعه شناسی کسانی چون اگوست کت و هیوم براین انگاره ها دست گذاشتند.

اما اگر بخواهیم به طور اجمال براین سیر تاریخی نگاهی بیاندازیم این شناخت شناسی را که از فلسفه علم به معنایی می توان در نظر گرفت مراحل (استقرا) را پشت سر گذارنده. در مرحله اول بیکن که به معنایی پیامبر عصر جدید است. بیکن جهان آینده را جهان علم ـ که همان شناخت است ـ نامید و از آتلانتیس نو خبر داد. جهانی که برعلم استوار است. اما آیا علم در نگاه ما با بیکن یکی بود؟ پاسخ روشن است نه! درمرحله بعدی پوزیتیوسم منطقی هست که هر نوع گذاره را تنها در حالتی معتبر می دانند که قابل اثبات باشد و معیار اثبات پذیری را تجربه و مشاهده و قابل اندازه گیری بودن می دانند.

قابل ذکر است که درغرب نیز جریانات فکری دیگری بودند که به نقد این افراط گرایی تجربی پرداختند و این انحصار طلبی معرفتی را نقد کردند اما جریان حاکم بر اندیشه غرب آن بود که آمد ـ به عنوان مثال می توانید به فیلم آهنگ برنادت مراجعه کنید که در فاصله زمانی ۱۹۲۰ ساخته شد ـ اما به جز دوجریان نام برده سه متفکر دیگر نیز در غرب در باب شناخت صاحب اندیشه بودند که عبارتند: پوپر، و فایرابند و کوهن

پوپربه غلطت حلقه وین نبود لذا به جای تجربه گرایی مقوله ابطال گرایی را عنوان نمود. پوپر می گوید ما در یک دریاچه هستیم که شاهد غوها هستیم و غوها سفید هستند ما نمی توانیم بگوییم همه غوها در جهان سفیدند مگر آنکه خلاف آن اثبات شود. پس ممکن است غوبی سیاه باشد لذا ما قطعیت حکم نمی دهیم.

متاسفانه سیر شناخت و اصالت تفکر معرفت تجربی از صدر مشروطه بر روشنفکران ما غالب بوده چون روشنفکران ما دربرابر غرب مدرن مغلوب و مقهور و مسعور بودند و در فضای غربی و غربزده معصور بوده اند در حالیکه اولا در غرب جریانات انتقادی وجود داشته اند از مارکس تا فرانکفورت از پدیدار شناسی و اگزیستاسیالیم تا فلسفه دوست مدرن فرانسوی ها تا... ثانیا این تفکر مدام پوست انداخته در حالیکه غاطبه روشنفکران مادر صد سال اخیر به جای نگاه انتقادی به غرب و توجه به سیر تاریخی تفکر مدرن و نادیده نگرفتن جریانات فکری دیگر در غرب مقلدانه برخورد کرده اند و بیشتر تحت تاثیر روشنفکران مصری و عقلانیت مدرن که امروز در لیرالیزم تمامیت یافته قرار داشتند.

این شناخت شناسی در علم به پوپر منتهی نشد بلکه کسانی آمدند و پیش فرضهای پوپر را هم به پرسش کشیدند! این که اصلا سفیدی و سیاهی چیست؟ غو چیست؟ رنگ چیست؟ به عبارتی قطعیت های موجود در عقل مدرن را که خود نوعی سیستم بود را نیز به چالش کشیدند. که نگارنده در چند نوشتار مجزا در دوران دانشجویی به آن پرداخته(۲)

امثال کوهن، فایراند، همه گر، جالمرز به نوعی مرجعیت و انحصار شناخت عقل جدید را که به چیزی جز خود مشروعیت نمی بخشد مورد استهزا قرار دادند و تاج تفکر مدرن را انداختند(۳) و بشر بر اساس تقدیر تاریخی و سنت الهی به سمت شناخت حقیقی و واقعی می رود شناختی که مبنی بر فطرت باشد و انقلاب اسلامی که فصل توبه بشر در تاریخ جهان است طلیعه دار چنین تفکری. پس بر جاست که در سیستم های آموزشی و دانشگاهی نگاهی انتقادی و تاریخی داشته، از ایماژهای مدرن که پس از یک صده در غرب مشروعیت خویش را از دست داده اند عبور کنیم و توجه بیشتری به متفکران انتقادی و فیلسوفان هم عصر خود داشته باشیم. چرا که غرب تنها بیکن و لاک و کارناپ و پوپر نیست و هستند کسانی که پرده از اسرار بی افق مدرنیته بردارند و نشان دهند که « چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من !!»

۱ ـعلم درمنطق ارسطویی تصور ما از شی در ذهن است و در فلسفه جدید مبنی بر آنچه از آن یاد شد ولی در اندیشه ما اشکال گوناگون معرفتی بود همچنین علم را به حصولی و حضوری تقسیم می کنند که حصول خود به عقل و تجربه و حضوری به عرفان و وحی اطلاق می شود. در جهان بینی ما علم به شناخت حقیقی منجر می گردد که ساحت دیدار است و حقیقت بینی و این ساحت از شناخت قرب به وجود می آورد و بندگی را کامل می کند نه علم جدید که بر تصرف در طبیعت و تاریخ و استیلای بر هستی ختم می شود....

۲ ـ حقیر نوشته های مجزایی در نقد پوزیتیولیم، ابطال گرایی، سیر علم مدرن و نسبت علم و دین منتشر کرده که دراین مجال اندک فرصتی برای ارجاع بعد آنها نبود۳ ـجریانات انتقادی به شناخت شناسی عقلانیت مدرن خود از نظرگاه های مختلفی به نقد این نگاره می پردازند مثلا هم هیدگر علم مدرن را پژوهش می داند که با روش گره خورده در حالی که در روش پیش فرض وجود دارد و تفکر غایب است و یا کسانی دیگری چون کوهن که به سیر تاریخی برای علم قایل است و نوعی پاشیدگی را تصور می کند یا فایرابند که اصلا بر علیه روش می گویند و یا چالمرز که روش شناسی استقرایی که در پوزتیولیسم به کار گرفته شده را با اشکال مواجه می بیند و جریانات دیگری که استقرارگرایی اثبات گرایانی را پای چوبینی می بینند که وقتی بر آن تکیه می کنیم می لنگید و باید به مبل راحتی پناه ببرند.

معرفت در بستر هستی

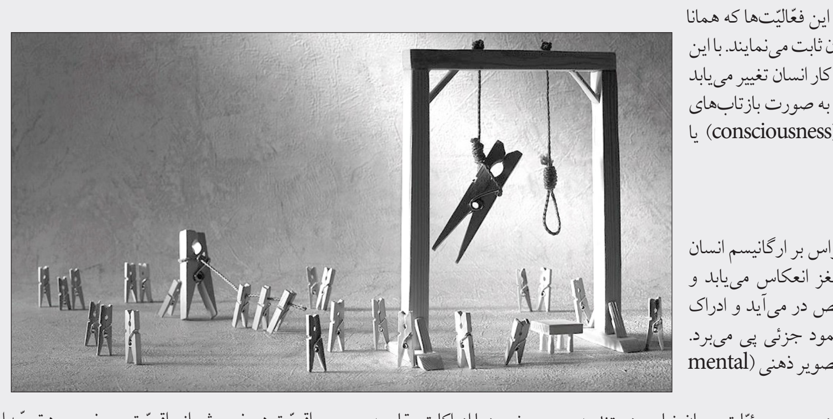

مازیار رایج – انسان جزئی از هستی و وابسته به اجزای دیگر هستی است و ارتباط دائم با آنها دارد. اگر هستی را طبیعت بنامیم می توانیم بگوییم که انسان و طبیعت تجانس دارند و بر یک‌دیگر تأثیر متقابل دارند. این روابط که انسان را به طبیعت و انسان‌هایی دیگر پیوند می‌دهد در ارگانیسم انسان انعکاس می‌یابد.

ارگانیسم انسان در آغاز کار تنها قادر به فعّالیّت‌های ساده است. این فعّالیّت‌ها که همانا بازتاب‌های غریزی‌اند نسبت به دگرگونی‌های زندگی فردی انسان ثابت می‌نمایند. با این همه در جریان زمان به اقتضای محیط دگرگون می‌شود. محیط با کار انسان تغییر می‌یابد و انسان به تحریک محیط تکامل می‌یابد و بازتاب‌های فطری را به صورت بازتاب‌های شرطی یا کنش‌های غیرغریزی درمی‌آورد. در نتیجه آگاهی (consciousness) یا شناخت (cognition) حادث می‌شود.

–مراحل شناخت

شناخت دو مرحله دارد: ۱–شناخت حسّی ۲–شناخت منطقی

۱–در مرحله‌ی شناخت حسّی تحریک‌های محیط از طریق حواس بر ارگانیسم انسان اثر می‌گذارند. تحریک محیط نخست به صورت مبهم در مغز انعکاس می‌یابد و احساس (sensation) نام می‌گیرد و سپس به صورت مشخص در می‌آید و ادراک (perception) می‌گردد. انسان بر اثر ادراک به وجود یک نمود جزئی پی می‌برد. ادراک با قطع تحریک خارجی از میان می‌رود ولی اثر آن موجد تصویر ذهنی (mental image) می‌شود.

۲–شناخت منطقی: در مرحله‌ی شناخت منطقی ادراک‌ها که نمود صریح جزئیّات جهان خارج هستند به سبب برخورد با ادراکات مقایسه و سنجیده و رده‌بندی می‌شوند. پس عناصر خصوصی ادراک به کنار می‌روند و عناصر اصلی و مهم آن تمرکز می‌یابند، ادراکات جدید با ادراکات قدیم تعمیم می‌پذیرند و پس از طیّ این فرآیند مفهوم (concept) پدید می‌آید و از گسترش مفهوم در وهله‌ی اوّل حکم و در وهله‌ی دوّم استنتاج فراهم می‌آید و پس از استنتاج اراده شکل می‌گیرد. در این صورت می‌توان گفت عمل ((action آغاز و پایان شناخت است.

–شناخت تدریجی و شناخت ناگهانی

۱–شناخت تدریجی: مرحله‌ی اوّل شناخت یعنی شناخت حسّی معمولاً به مرحله‌ی دوّم شناخت یعنی شناخت منطقی می‌انجامد ولی این فرآیند همیشه با سرعت یکسان طی نمی‌شود و چه بسا شناخت از مرحله‌ی حسّی درمی‌گذرد، ادراک گاهی تند و گاهی کند دست می‌دهد، گاهی عاطفه چیره می‌شود گاهی ادراک. ممکن است کسی پس از ادراک از استنتاج باز بماند و در مقطعی از زمان از عهده‌ی حلّ مسأله‌ای بر آید که در حالت‌های دیگر بدین حل نایل نشود. نمونه‌های بسیاری در هنر و علوم می‌توان یافت که نمونه‌ی بارز آن ارشمیدس دانشمند یونانی در سده‌ی سوّم قبل از میلاد است که به کشف قانون علمی بزرگ نائل آمد یا بسیاری از آثار هنری و ادبی هم از این دسته هستند که در مقطع خاصّی اتفاق افتادند.

–شناخت ادراکی و شناخت عاطفی

ارگانیسم در برابر هر ادراکی واکنش نشان می‌دهد و با این واکنش دستخوش عاطفه می‌شود. عاطفه که مبیّن رابطه بین ارگانیسم و محیط است و وابسته‌ی ادراک نیز هست یعنی هر ادراکی با عاطفه همراه است پس شناخت هم ادراکی است و هم عاطفی. تنها نسبت این دو متفاوت است. گاهی عاطفه بر ادراک غلبه می‌کند و گاهی ادراک بر عاطفه.

–انواع شناخت: ۱–شناخت علمی ۲–شناخت هنری ۳–شناخت فلسفی:

۱–شناخت علمی: این شناخت که سخت وابسته به واقعیّت است علم (science) خوانده می‌شود. هدف علم مانند هدف سایر اعمال انسانی غلبه بر واقعیت و تسهیل زندگی است. علم یعنی شناخت قوانین واقعیّت؛ چون شناخت واقعیّت فقط با تجربه یعنی مداخله در واقعیّت میسّر می‌شود. همه‌ی علوم مبتنی بر تجربه‌ی دقیق‌اند. بنا بر این علم شناخت واقعیّت است با تجربه‌ی دقیق.

۲–شناخت هنری: اگر بر شناخت حسّی درنگ کنیم بر شناخت عاطفی تأکید داریم که به شناخت هنری می‌رسیم. هنرمند با تکیه بر انگاره‌های ذهنی و واقعیّت درونی را تا اندازه‌ای از واقعیّت بیرونی تجزیه می‌کند و به زبان هنری که زبان کیفی‌ست گزارش می‌دهد. در او نظام واقعیّت درونی بیش از واقعیّت بیرونی مورد توجّه است. شناخت هنری مانند شناخت علمی مستلزم تجربه است. هنرمند در سایه‌ی واقعیّت بیرونی واقعیّت درونی را می‌شناسد. علم بیان آزادی انسان است در دنیای ادراکات و هنر آزادی انسان است در جهان عواطف.

۳–شناخت فلسفی: این شناخت را می‌توان بینش کلّی یا جهان‌بینی نامید. بنیاد فلسفه بر مقتضیّات عصری یا زندگی استوار است زیرا هر شناخت کمابیش از واقعیّت نشأت می‌گیرد. فیلسوفان همیشه در پی آن هستند که تجارب بشری از زندگی را در قالب یک یا چند بینش و نظام کلّی درآورند. به نوعی شناخت فلسفی تعمیم شناخت هنری و علمی است و فلسفه‌ی مطلوب از آخرین یافته‌های بشری ارتزاق می‌کند. به عبارت دیگر شناخت فلسفی متضمّن شناخت علمی و هنری است. شناخت فلسفی از یک سو راهنمای عمل انسان است و از سوی دیگر علم و هنر را راهبری می‌کند. بنا بر این روش شناخت فلسفی روشی است که هم مسیر زندگی افراد عادّی را معنی می‌کند و هم هنرمند و دانشمند را در جستجوی مجهولات و پر کردن فواصل معلومات کمک می‌کند.